

روزی یک زوج، بیست و پنجمین سالگرد ازدواجشان را جشن گرفتند. توی این مراسم سردبیرهای روزنامه محلی حضور داشت.

سردبیر می پرسه: آقا واقعا باور کردنی نیست؟ یه همچین چیزی چطور ممکنه؟

شوهره میگه برای روشن کردن ذهن شما خاطره ای از دوران ماه عسل رو براتون تعریف میکنم: بعد از ازدواج برای ماه عسل به شمال رفتیم، اونجا برای اسب سواری هر دو، دو تا اسب مختلف انتخاب کردیم. اسبی که من انتخاب کرده بودم خیلی خوب و رام بود ولی اسب همسرم به نظر یه کم سرکش بود. سر راهمون اسب همسرم ناگهانی همسرم رو از زین پایین انداخت. همسرم خودشو جمع و جور کرد و به پشت اسب زد و گفت: "این بار اولته" و دوباره سوار اسب شد و به راه افتاد.

بعد از طی مسافتی دوباره همون اتفاق تکرار شد. این بار نیز همسرم با آرامش به اسب نگاهی انداخت و گفت: "این دومین بارت" بعد بازم راه افتادیم.

تا اینکه اسب برای سومین بار همسرم رو زمین انداخت و همسرم این بار با آرامش هفت تیرش را از کیف بیرون آورد و با آرامش به اسب شلیک کرد و اونو کشت.

سر همسرم داد کشیدم و گفتم: "چیکار کردی روانی؟ حیون بیچاره رو کشتی! دیونه شدی؟ همسرم با آرامش نگاهی به من کرد و گفت: "این بار اولته".